

اواخر عصر یکی از روزهای انتهای مارس، نوجوانی یک تفنگ دولول برداشت.  
به جنگل رفت. آن را روی پیشانی کس دیگری گذاشت و ماشه را کشید.

\*\*\*

داستان، روایت این است که چطور کار به اینجا رسید.

خبر حسد خو

بنگ - بنگ - بنگ - بنگ - بنگ.

جمعهٔ اوایل ماه مارس در شهر بیورنستاد<sup>۱</sup> است و هنوز اتفاقی نیفتاده. همه منتظرند. فردا تیم جوانان باشگاه هاکی روی یخ بیورنستاد، در نیمه‌نهایی بزرگ‌ترین مسابقات جوانان در کشور باوی می‌کند. چنین چیزی چقدر مهم است؟ مطمئناً بیشتر جاها چندان مهم نیست؛ اما بیورنستاد مثل بیشتر جاها نیست.

بنگ. بنگ - بنگ - بنگ.

شهر زود بیدار می‌شود، مثل هر روز. شهرهای کوچک اگر بخواهند اقبالی در جهان داشته باشند، باید زود بجنبند. ماشین‌هایی که ردیف‌به‌ردیف در پارکینگ بیرون کارخانه ایستاده‌اند، از حالا پوشیده از برف‌اند. مردم با چشم‌های نیمه‌باز و ذهن‌های نیمه‌بسته، در سکوت صف کشیده‌اند و منتظرند تا کارت‌های الکترونیکی‌شان حضورشان را به ماشین کارت‌زنی اعلام کند. با به زمین کوبیدن چکمه‌هایشان، گل‌وشل را از آن می‌زدایند و با چشمان

۱. Björnstad: به معنای «شهر خرس» است.

ماشین‌وار و صدای پیام‌گیرمانند، منتظر مخدر انتخابی‌شان می‌مانند، کافئین یا نیکوتین یا شکر، تا بدن‌هایشان را به کار اندازند و حداقل تا وقت استراحت اول، آن را تا حدی سرپا نگه دارند.

آن بیرون در جاده، مسافرانِ هرروزه عازم شهرهای بزرگ‌تر آن‌سوی جنگل هستند. باد گرم بخاری به دستکش‌هایشان می‌کوبد و ناسزاهایشان از آن‌هایی است که یا در حال مستی به زبان می‌آوری یا رو به موت یا وقتی خروس‌خوان صبح در پژویی مافوق سرد نشسته باشی.

\*\*\*

اگر سکوت کنید، می‌توانند صدا را از دوردست‌ها بشنوند: بنگ - بنگ - بنگ. بنگ. بنگ.

\*\*\*

مایا<sup>۱</sup> از خواب برمی‌خیزد. در رختخواب می‌ماند و مشغول نواختن گیتار می‌شود. دیوارهای اتاقش مفروش است با ترکیبی از نقاشی‌های سیاه‌قلم و بلیت کنسرت‌هایی که در شهرهای دوردست رفته و جمع‌شان کرده. تعدادشان قابل‌قیاس با آنچه دلش می‌خواسته نیست؛ اما خیلی بیشتر از چیزی است که پدر و مادرش به آن رضایت داشتند. او همه چیز گیتارش را دوست دارد: سنگینی آن را روی تنش، پاسخ چوبش را در جواب ضربه‌های نوک انگشتانش، تارهایی را که پوستش را به شدت می‌بُرند. نت‌های ساده و ترجیع‌بندهای ملایم، همه این‌ها برایش بازی شگفت‌انگیزی است. پانزده سال دارد و تا همین حالا بارها عاشق شده؛ اما گیتارش همیشه عشق اولش خواهد بود. گیتارش به او کمک کرده تا زندگی در این شهر را تاب بیاورد، کمکش کرده تا از پس اینکه دختر مدیرکل تیم‌هاکی روی یخ در جنگل است، بریاید.

از هاکی متنفر است؛ اما عشق و علاقه پدرش را به آن درک می کند. ورزش فقط ابزاری است که با ابزار او متفاوت است. مادرش گاهی در گوش دختر پیچ می کند: «به آدم هایی که تو زندگی شون بدون دلیل و منطوق عاشق به چیز نیستن، هیچ وقت اطمینان نکن.» مادرش عاشق مردی است که او عاشق مکانی است که در آن عاشق ورزشی هستند. اینجا شهر هواداران هاکی است و خیلی چیزها می توان درباره مردمش گفت؛ اما آن ها لاقول پیش بینی پذیرند. اگر در این شهر زندگی کنی، می دانی چه انتظار داشته باشی. هر روز و هر روز. بنگ.

بیورنستاد شبیه هیچ چیز نیست. حتی روی نقشه غیر طبیعی به نظر می رسد. بعضی ها می گویند: «انگار یه نره غول مست سعی کرده اسمش رو با ادرار توی برف ها بنویسه.» و بعضی ها که روح متعالی تری دارند، فکر می کنند: «انگار آدمیزاد و طبیعت سر فضای بیشتر با هم طناب کشی کردن.» در هر حال، شهر بازنده است. مدت هاست که در هیچ چیز برنده نبوده. هر سال مشاغل بیشتری ناپدید می شوند و همراهشان آدم های بیشتری؛ و هر فصل جنگل یکی دو تا از خانه های متروکه را می بلعد. آن روزهای خوشی که هنوز چیزی برای بالیدن وجود داشت، شورای شهر کنار جاده ورودی شهر تابلویی علم کرده بود، با شعاری محبوب آن روزها بر رویش: «بیورنستاد - وادارتان می کند که بیشتر بخواید!» برف و بوران ظرف چند سال کلمه «بیشتر» را از بین برد. گاهی اهالی به آزمونی فلسفی علاقه مند می شوند: اگر شهری در جنگل محو شود و کسی خبردار نشود، مشکلی پیش خواهد آمد؟

برای پاسخ به این سؤال، باید چند صد متر تا دریاچه پایین بروید. ساختمانی که آنجا می بینید، چیز خاصی به نظر نمی رسد؛ اما پیستی یخی است که چهار نسل پیش، کارگران کارخانه آن را ساخته اند، مردانی که شش روز در هفته کار

می‌کردند و نیاز داشتند که روز هفتم مشتاق چیزی باشند. تمام عشقی که شهر می‌توانست نثار کند، نسل به نسل منتقل شده و به نظر می‌رسد که حالا هنوز هم وقف بازی می‌شود: یخ و تخته، خطوط قرمز و آبی، چوب‌ها و پاک‌ها<sup>۱</sup> و ذره‌ذره عزم و اراده و نیرو در بدن‌های جوانی که با نهایت سرعت به دنبال پاک‌ها، شتابان به گوشه‌های زمین می‌روند. تمام آخر هفته‌ها جایگاه تماشاچیان پر می‌شود، هر سال و هر سال؛ هرچند که دستاوردهای تیم هم مانند اقتصاد شهر فروکش کرده و احتمالاً به همین علت است که همه امیدوارند با بهبود بخت و اقبال تیم، باقی شهر نیز خود را بالا بکشد.

به خاطر همین است که شهرهایی این‌چنینی همیشه مجبورند امیدهایشان را به جوانان گره بزنند. جوانان تنها کسانی هستند که به خاطر ندارند اوضاع از این بهتر بوده است. این خودش نعمتی است. بنابراین تیم جوانان را به همان شیوه‌ای تربیت کرده‌اند که نیاکانشان جامعه‌شان را: سخت بکوشید، ضربات را تحمل کنید، شکوه نکنید، دهانتان را بسته نگه دارید و به عوضی‌های شهرهای بزرگ نشان دهید که ما اهل کجاییم. این اطراف چیزی زیادی برای به رخ کشیدن ندارد؛ اما هرکس اینجا آمده باشد، می‌داند که اینجا یک شهر هوادار هاکی است.

بنگ.

آمات<sup>۲</sup> به زودی شانزده‌ساله می‌شود. اتاقش آن‌قدر کوچک است که اگر در آپارتمان بزرگ‌تری در یکی از محله‌های ثروتمند شهری بزرگ بود، به زحمت کمد به حساب می‌آمد. دیوارها تماماً با پوسترهایی از بازیکنان ان‌اچ‌ال<sup>۳</sup> پوشیده شده‌اند، با دو استثنا. یکی از آن‌ها عکس خود اوست در هفت‌سالگی،

۱. به توپ هاکی که به شکل دیسکی از جنس لاستیک است، پاک می‌گویند.

2. Amat

3. NHL (National Hockey League)